

در نزدیکی ده ملانصرالدین مکان مرتفعی بود که شب ها باد می آمد و فوق العاده سرد می شد. دوستان ملا گفتند: ملا بیا شرط بندی کنیم اگر بتوانی یک شب تا صبح بدون آنکه از آتشی استفاده کنی، در آن تپه بمانی، ما یک سور به تو می دهیم و گرنه تو باید یک مهمانی مفصل به همه ما بدهی.

ملا نصرالدین قبول کرد، شب در آنجا رفت و تا صبح به خود پیچید و سرما را تحمل کرد و صبح که آمد گفت: من برنده شدم و باید به من سور دهید. گفتند: ملا از هیچ آتشی استفاده نکردی؟ ملا نصر الدین گفت: نه، فقط در یکی از دهات اطراف یک پنجره روشن بود و معلوم بود شمعی در آنجا روشن است. دوستان گفتند: همان آتش تو را گرم کرده و بنابراین شرط را باختی و باید مهمانی بدهی.

ملا قبول کرد و گفت: فلان روز نهار به منزل ما بیاید. دوستان یکی یکی آمدند، اما خبری از نهار نبود. گفتند: ملا، انگار نهاری در کار نیست. ملا گفت: چرا ولی هنوز آماده نشده. دو سه ساعت دیگر هم گذشت باز نهار حاضر نبود.

ملا گفت: آب هنوز جوش نیامده که برنج را درونش بریزم. دوستان به آشپزخانه رفتند ببینند چگونه آب به جوش نمی آید. دیدند ملا یک دیگ بزرگ به طاق آویزان کرده، چند متر پایین تر یک شمع کوچک زیر دیگ نهاده. گفتند: ملا این شمع کوچک نمی تواند از فاصله دو متری دیگ به این بزرگی را گرم کند! ملا گفت: چطور از فاصله چند کیلومتری می توانست مرا روی تپه گرم کند؟ شما بنشینید تا آب جوش بیاید و غذا آماده شود!